

## سرگذشت لنگ

شهرزاد گفت: ای شهریار دلاک گفته بود اما برادر لنگم در بغداد خیاط بود و از مردی ثروتمند مغازه‌ای اجاره کرده بود و با دوخت و دوز روزگارش را می‌گذرانید.

خانهٔ مرد دیوار به دیوار مغازه بود و در پایین خانه آسیابانی زندگی می‌کرد. برادرم یک روز در مغازه نشسته بود که چشمش به پنجره افتاد و زنی را دید و به این گمان که دختر صاحب خانه است و بی‌شوهر مانده است به فکر خواستگاری از او افتاد و حال آنکه او زن صاحب خانه بود. تا آنکه روزی صاحب خانه پارچه‌ای آورد که برادرم برایش بدوزد. برادرم لباس را دوخت و با آنکه دیناری پول نداشت، از او مزد نگرفت و آرام آرام از خواستگاری دختر او سخن به میان آورد. مرد که نادانی بردارم را دید، با آنکه دختری نداشت به فکر فریب و مسخره کردن او افتاد و موضوع را با همسرش در میان گذاشت. تا مدت‌ها زن و شوهر تمام کارهای خیاطی و دوخت و دوزشان را به برادرم می‌دادند و او به رایگان انجام می‌داد. سرانجام روزی کنیزی را به همسری برادرم در آوردند و گفتند امشب باید در آسیاب بخوابی تا همسرت را نزد تو بیاوریم. برادرم از شدت نادانی حرف آنها را باور کرد و شب در

آسیاب خوابید. نیمه شب آسیابان آمد و چون او را در آنجا دید به جای گاو او را به سنگ آسیاب بست تا آسیاب را بگرداند. برادرم تا صبح تازیانه می خورد آسیاب می گرداند. صبح کنیز به آسیا آمد و او را از سنگ باز کرد و به خانه برد. پیر مردی که کنیز را برای برادرم عقد کرده بود ناگهان سر رسید و گفت: عروسی مبارک باد. برادرم گفت: ای ریاکار نیرنگباز دوباره چه حقه ای برای ریشخند کردن من سوار کرده ای. لابد می خواهی مرا به آسیا ببندی. پیر مرد لبخندی زد و گفت: خدا نکند اینکه دیشب بر سرت آمد به خاطر آن بود که ستاره تو و همسرت با هم ناسازگار است و من باید کاری کنم تا ستاره شما با هم سازگار شود. برادرم بر آشفته گفت: من اصلاً از خیر زن گرفتن گذشتم. سپس به مغازه آمد و به خیاطی پرداخت. اما زن و شوهر بیکار نماندند و روزی از روزها کنیز را نزد او فرستادند. کنیز پیش برادرم آمد و گفت: دختر صاحب خانه تو را دوست دارد و هر چند پدر و مادرش با پیوند شما مخالف اند، او قسم خورده است که جز به تو به هیچکس شوهر نکند. امشب او در خانه تنهاست، پیش او بیا و با هم فرار کنید و برای ازدواج پیش حاکم شرع بروید و ماجرایتان را بگویید تا شما را به عقد یکدیگر در آورد. برادرم فریب کنیز را خورد و وارد خانه شد. والی و مأموران سر رسیدند و او را گرفتند. والی برادرم را تازیانه زد و سوار شتر کرد و در شهر گرداند و جارچی در همه جا بانگ زد که: این است سزای آنکس که بی اجازه وارد خانه بیگانه شود. برادرم از شتر افتاد و پایش شکست و والی او را از شهر بیرون کرد. من رفتم و او را پیش خودم آوردم و تا امروز نان و جامه اش را من می دهم. خلیفه از این سرگذشت بسیار خندید و به من گفت: آفرین. گفتم آفرینت را نمی پذیرم مگر آنکه به سرگذشت برادر دومم و بقیه

برادرانم گوش کنی والی گمان مدار که من آدمی زیاده‌گو و دراز‌نفسم.  
خلیفه گفت: خوب، سرگذشت برادران دیگر را بگو تا آنها را آویزه  
گوش خود کنم.  
گفتم ای خلیفه: